

بشقاب

یک اسم
و چند قصه

تصویرگر: سولماز جوشقانی

مجید راستی

بشقابِ جادویی

یک روز، بشقابِ جادویی صدای گریه شنید. به طرف صدافت. بچه گول را دید که نشسته بود و گریه می کرد. جلو رفت و پرسید: «چرا گریه می کنی؟» بچه گول، بلندتر گریه کرد.

بشقابِ جادویی پرسید: «پدر و مادرت رامی خواهی؟»

بچه گول جواب داد: «نه، پدر و مادرم که خوردنی نیستند! من گرسنه ام، غذا می خواهم!»

بشقابِ جادویی دلش به حال بچه گول سوخت. آن وقت دور خودش چرخید. هم بزرگ شد، هم پُر از غذا شد.

بچه گول باخوش حالی غذاها را خورد. بعد هم، میوه خواست.

بشقابِ جادویی، پُر از میوه شد. بچه گول میوه ها را هم خورد! بشقابِ جادویی

می خواست برود. اما بچه گول او را گرفت و گفت: «نمی گذارم بروی! تو مال مامی شوی. باید بمانی تا به پدر و مادر من هم غذا بدهی!»

بشقابِ جادویی ترسید. فکری کرد و گفت: «باشد، می مانم! پس حالا چشم هایت را ببند تا برایت قصه بگویم!»

بشقابِ جادویی، برای بچه گول، یک بشقابِ قصه گفت. بچه گول خوابش گرفت و خوابید. آن وقت بشقابِ جادویی از توی بغل بچه گول، بیرون پرید و فرار کرد.

بشقابِ مریض

بشقابِ سرما خورده بود. روی سفره خوابیده بود.

چاقو هیزم آورد و آتش روشن کرد. دیگ آمد و آتش خوش مزه پخت. کاسه، ملاقه را صدا زد و گفت: «آتش را بریز توی من!»

قاشق آمد و گفت: «بشقاب جان، دهانت را باز کن!» بشقاب دهانش را آهسته باز کرد.

قاشق توی دهان او آتش ریخت.

بشقاب، آتش را خورد و حالش خوب شد. آن وقت

سفره و چاقو و دیگ و کاسه و قاشق، برای

سلامتی بشقاب، جشن گرفتند.

ناصر نادری

بشقاب لب پریده

قاشق، دور سفره چرخي زد و گفت: «کاشکی امشب چلو کباب داشتیم!» بعد روی بشقاب پرید. بشقاب لب پریده، برایش خواند: «دنگ و دنگ و دنگ.»

چنگال گفت: «امشب ما کارونی داریم. حالامی بینی!»
او هم روی بشقاب کویید. آن وقت، سه تایی با هم خواندند: «دنگ و دنگ و دنگ!»

سفره‌ی رنگ پریده، خمیازه‌ای کشید.

چیزی نگذشت که قابلمه با شکم گرد و قلمبه اش از راه رسید.

بشقاب لب پریده عقب رفت تا جا برای قابلمه باز شود. بعد هم

گفت: «سو... سو... سوپه غذا. ش... ش... ش... شکر خدا.»

قاشق و چنگال هم روی بشقاب کوییدند و خواندند: «سو... سو... سو... سو... سوپه سوپه غذا. ش... ش... ش... شکر خدا.»

سوپه سوپه غذا. ش... ش... ش... شکر خدا.»



بشقاب ترک خورده

یک بشقاب بود که دلش ترک خورده بود. بشقاب ترک خورده، همیشه می ترسید که ترکش بیشتر شود و از وسط نصف شود. او از غذای داغ می ترسید.

از قاشق می ترسید. از چنگال می ترسید. از ترسش نمی خواست سر سفره بیاید. همیشه گوشه‌ی کمد می نشست و غصه می خورد. تا این که یک روز از تنهایی و بیکاری خسته شد. راه افتاد و رفت پیش دکتر قابلمه. گفت: «دکتر جان، من یک ترک دارم.

می شود آن را درست کنید؟» دکتر قابلمه، بشقاب را معاینه کرد

و گفت: «این که ترک نیست جانم! فقط یک خط است. شاید

یک بچه، با خود کار روی تو خط کشیده!»

بعد هم ابر ظرفشویی را صدا کرد

و گفت: «پرستار، این خط را پاک

کن!»

خط پاک شد. بشقاب با

خوش حالی رفت به خانه.

او می خواست آماده شود تا

برود سر سفره

